

داند و دستش دنباله های پارچه را رها نکرده است، به او تحویل می دهند. دو جوان نگهبان، تقریباً بی تفاوت، شاهد رضامندی این سه نفرند.

همزمان با اشتغال این سه تن به مبادله ی رضایت خاطر، زندانی برای یک لحظه سرش را با تعجب رو به جلو حرکت می دهد و با دوسه حرکت مقطع سر گویی به اطراف نگاه می کند. انگار که همه چیز را می بیند. پیشانی اش، بالای چشم بند، چین می خورد و پره های بینی اش، زیر چشم بند، باز می شود که می رساند چشمهایش، در زیر، باز است و برای نفوذ دید گشاد شده است.

نور صحنه، همراه این حرکات، در دوسه مرحله ضعیف و ضعیف تر و سپس برای یک لحظه خاموش و آنگاه ناگهان روشن می شود. با روشن شدن نور، تبسم رضامندی سه نفر به تدریج و طبیعی فروکش می کند اما چشم بند زندانی، به علت آنکه زیاد کش آمده است، در درازای صورت، خطوطی باز میان تارهای پارچه را نشان می دهد.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، با استفاده از فرصت خاموش شدن چراغ، چشم بند را عوض کند و، به جای پارچه ی قبلی، پارچه ی دیگری را بگذارد که روی چشمها را فقط با چند تار سمبلیک بپوشاند تا تماشاچی راحت تر دریابد که زندانی، با وجودیکه چشمش بسته شد، به راحتی ورای چشم بند را می بیند.]

زندانی وسط هشت و نزدیک گوشه ی بالای میز ایستاده است. مسئول بند پا کتی را که درش باز است با دست راست به طرف مأمور دادستانی دراز می کند، انگشتان نیم باز دست چپش را به اشاره ای برای سؤال می پیچاند که با پاکت چکار کند. مأمور دادستانی انگشتان دست راستش را، روی مُچی که روبه بالا می رود، دراز می کند و ناگهان روبه پایین و در جهت کشوی میز نزدیک مسئول بند حرکت می دهد. مسئول بند کشورا بیرون می کشد و، برای اطمینان از اینکه اشاره ی مأمور دادستانی را فهمیده است، با دست راست پاکت را سرازیر و روبه کشوی باز می گیرد و با نگاه از مأمور دادستانی تأیید می خواهد. مأمور دادستانی با اشاره ی سر تأیید می کند. مسئول بند پاکت را در کشوی گذارد و کشورا می بندد.

زندانی همه ی این جریان را می بیند. متوجه میشود پاکت از نوعی است که زندانیان به کار می برند اما نمی فهمد که آیا یکی از نامه های خودش است که به رحمت سانسور پیوسته یا نامه ی کلی زندانیان به دادستان است که اینک مرحوم و در کشوی میز مدفون شده است.

مسئول بند از کشوی دیگر ورقه ای را در می آورد. ظاهراً فرم چاپی است زیرا بعضی از جاهای آنرا

در سطور مختلف بر می کند و چند کلمه ای هم زیرش می نویسد و به دست مأمور دادستانی می دهد.

مأمور دادستانی کاغذ را به دست راستش می گیرد و از جایش بر می خیزد تا روبه باغ حرکت کند و خطاب به زندانی می گوید:

— «بریم!»

زندانی یکی دو قدم به جلو بر می دارد و دست راستش را دراز می کند. مأمور دادستانی دستش را می گیرد و خود پیش و زندانی پس روبه جلوی صحنه می رود. زندانی وانمود می کند که جایی را نمی بیند و دست چپش را، که آزاد است، در هوا حرکت می دهد تا به مانعی برخورد.

جوانک نگهبان پیشاپیش آنان می رود. همزمان، دو چهارچوب فلزی در، که هر یک در قسمت زیرین میله ای افقی به جای تیغه تا ارتفاع زانو دارد، با فاصله حدود یک متر و نیم تا دو متر بین دو چهارچوبه، یکی جلو و دیگری عقب، از سقف به میان قسمت جلوی صحنه پایین می آید که دو در فرضی هشت به باغ و پاگرد میان آن دورا نشان می دهد. نگهبان چفت و کلونهای فرضی را در جلوی صحنه باز می کند. صدای فلزشنیده می شود. نزدیک اولین در از داخل صحنه مأمور دادستانی می گوید:

— «پاتوبلن کن!»

زندانی، به دنبال مأمور دادستانی، ابتدا زانوی راست و سپس زانوی چپ را، به نوبت، بلند می کند و از روی تیغه ی فرضی و از میان در فرضی رد می شود. دوسه قدمی بعد، نزدیک در جلوی صحنه، همین هشدار و حرکتها عیناً تکرار می شود و زندانی و مأمور دادستان از هر دو در هشت به باغ می گذرند.

با خروج آنان از در دوم، داخل صحنه به تدریج تاریک می شود اما جلوی صحنه روشن می ماند. صدای فلزی بستن چفت و کلون می آید. صدای سرود «خجسته باد بهاران» کلاً خاموش می شود.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، در فاصله ی گذشتن این گروه از پاگرد، به عنوان موسیقی متن از سرود «الله اکبر» استفاده کند که صدایش، برای چند لحظه، به تدریج بلند می شود، به اوج می رسد و سپس به تدریج خاموش می شود.]

[تذکره کارگردان: در صورت استفاده از رنگهای کاملاً تازه، نواختن این سرود مستحب است.]



هوای باغ خنک است. مأمور دادستانی با حرکت شانه کتتش را به تنش جا می اندازد و جمع می کند. زندانی با پنجه های هر دست بازوی لخت دست دیگر را زیر آستینهای کوتاه می مالد و با پره های گشاد بینی و سری روبه بالا هوای تازه را با لذت استنشاق می کند. مأمور دادستانی بازوی زندانی را آرام می کشد و می گوید:

— «پله!»

چراغهای سالن روشن و به تدریج پر نور می شود و چراغهای جلوی صحنه، برعکس، به تدریج کم نور و سپس خاموش می شود. همزمان، بخشی نسبتاً نرم از قطعه ی «پرستش بهار» استراوینسکی به آرامی بلند می شود که در طول گردش در باغ ادامه می یابد.

هر دو از پله ها — که ترجیح دارد از میان صحنه به راهروی وسط سالن تعبیه شود — به پایین می آیند. در سالن، جلوی اولین ردیف، به طرف راست می پیچند، قسمتی از راهروی کنار دیوار را می پیمایند، از میان یک ردیف باز میان تماشاچیان به راهروی وسط می آیند، تا آخر سالن می روند و باز به راست می پیچند، راهروی کناری را تا جلوی صحنه یکسره می روند و از پله های کنار صحنه بالا می آیند.

در این راه پیمایی، مأمور دادستانی حالت انجام وظیفه دارد و زندانی حالت تفریح. مأمور دادستانی گاهی فقط می گوید:

— «جوب!»، «پله!»، «راست!»، «چپ!» ...

زندانی، بدون کلامی در جواب، متناسب با راهنمایی، پاهای خود را حرکت می دهد. در طول راه، مأمور دادستانی به ورقه ای که هنوز در دست راست خود دارد نگاه می کند. زندانی گاهی سرک می کشد و می کوشد، پنهان از او، متن ورقه را بخواند — اما نمی تواند. مایوس می شود و به طرف تماشاچیان و قسمتی از سقف سالن، به جای درخت و سبزه و آسمان، نگاه می کند. کمی سردش می شود و یکی دو بار شانه هایش، با چندی ضعیف، می لرزد.

اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند از طول راه پیمایی بکاهد. همچنین، برای کاستن از اثر دراماتیک این مأموریت و گردش، و همچنین تکیه بر امکان دیدی که زندانی دارد، می تواند به زندانی اجازه دهد، در یکی از مواقعی که حرکتی ظاهراً کور را به راهنمایی مأمور دادستانی انجام می دهد، مثل گذشتن از روی جوی، پشت سر او، با حرکتی مانند درآوردن زبان یا پیچاندن عضلات صورت و تکان سر، شکلک در بیاورد.].

تذکره کارگردان: استفاده از این اختیار مکروه است.].

با رسیدن آن دوبه گوشه ی جلو صحنه و همزمان با بالا رفتن از پله ها، چراغهای سالن به تدریج کم سو و خاموش و برعکس چراغهای صحنه روشن و به تدریج پرنور می شود. صدای موسیقی نیز می خوابد.



تغییر صحنه

صحنه عوض شده است. «هال» ورودی مدرسه است که اکنون برای اداره ی دادستانی انقلاب به کار می رود. در سمت چپ، دری، ناپیدا از سالن، در یک شکستگی قرار دارد که به اتاقی روبه حیاط بازمی شود — می توان این اتاق را، با تعبیه ی پنجره ای روبه سالن نمایش، نشان داد. روبرو، در همین قسمت چپ، پله هایی از میانه ی صحنه به طبقه ی بالا می رود. در سمت راست، در ورودی یکی دو اتاق و دهانه ی یک راهرو، در انتهای صحنه، به چشم می خورد. ترکیب بقیه ی صحنه به اختیار کارگردان است.

مأمور دادستانی زندانی را، در قسمت جلوی صحنه، از دری فرضی، که باز به صورت چهارچوبه است اما پاگیری کوتاه و معمولی دارد، می گذرانند، وارد هال می کند، به طرف دیوار دست چپ، نزدیک شکستگی و دری که پشت آن قرار دارد، می ایستاند، شانه هایش را می گیرد، آرام او را به دیوار می چرخاند و به فاصله ی نیم متری از آن نگاه می دارد.

در طول این صحنه، صدای همهمه جریان دارد که گاه به گاه به صورت گفتگوهای نامفهوم بازیگران متفرقه در این صحنه است.

پشت زندانی، روی گرده ی دو استخوان پشت و میان آن، گگرد سفید گچ دیوان روی رنگ تیره ی پیراهن، سفیدک می زند. روی نشیمن شلوار به اصطلاح سفید، برعکس، جای نشستن روی پله های خاک آلود سیمانی به صورت لکه ای درشت و تیره نمایان است.

مأمور دادستانی به زندانی دستور می دهد:

— «همینجا ایسا!»

خودش، در پشت شکستگی دیوار، دستگیره ی دری را می پیچاند. از صدای آن معلوم می شود که بسته است. برمی گردد و به طرف راست هال می رود. پس از دوسه قدم برمی گردد و برای

اطمینان نگاهی به زندانی می اندازد و سپس به راهش ادامه می دهد و در گوشه ی انتهایی دست راست صحنه وارد راهرو و از چشم تماشاچیان پنهان می شود.

جلوی صحنه، بیرون هال، یکی دو نفر نگهبان، لباس استتاری نیروی هوابرد برتن و «ژ-۳» به دست - منتهی روی ضامن! - با حالتی ولنگار کشیک می دهند. در تمام مدت اشخاص مختلفی در هال رفت و آمد می کنند و از پله ها بالا و پایین می روند. برخی عمامه بر سر دارند؛ برخی عمامه ندارند اما، با موی کوتاه، پیراهن بدون یقه زیر عبا پوشیده اند؛ برخی با کت اما بدون کراوات اند؛ برخی پیراهن های گل بوته ای یا خط دار، با آستین بالا زده یا بدون آستین، برتن کرده اند.

گاهی نیز پاسداری، با لباس هوابرد اما بدون اسلحه، از هال رد می شود.

[تذکره کارگردان: تسبیح در دست چند نفر، غیر از پاسداران، از واجبات است.]

زندانی، علی الاصول، خود را روبه دیوارنگاه می دارد ولی گاه به گاهی شیطنت می کند و اطراف را دید می زند.

چند دقیقه می گذرد. حرکات میان هال ادامه می یابد. بعضی ها، هنگام راه رفتن با یکدیگر یا گذشتن از کنار یکدیگر، با هم حرف می زنند یا کلماتی رد و بدل می کنند - اما صدایشان مفهوم نیست. حالتها، رویهمرفته، گنگ است.

مأمور دادستانی مجدداً در سمت راست هال و از میان دهانه ی راهرو ظاهر می شود. ورقه را همچنان در دست دارد و دنبال آدم دیگری راه می رود که ظاهراً آدم مهمی است: کت و شلوار، پیراهن یقه دار، دکمه ها بسته، بدون کراوات، ته ریش؛ مثل طلبه های مؤمن؛ تشخص در حرکات، نظیر باز پرسان یا دادیاران واقف به قدرت. هنگام عبورش از عرض هال بعضی ها با خم کردن سر یا دست بر سینه سلام و اظهار ارادت می کنند. به اضافه ی مأمور دادستانی، چند نفر دیگر هم پشت سر او حرکت می کنند و یکی پرونده ای در دست دارد. یکی دو نفر دیگر هم در هال به ابواب جمعی قافله می پیوندند.

زندانی، با دیدن آنها، دوباره تنه و صورت خود را، آرام، به طرف دیوار بر می گرداند.

«آدم مهم» به طرف در پشت شکستگی می آید. کلیدی از جیب در می آورد و در را باز می کند. رئیس قافله پشت سر او تریشه می شوند. مأمور دادستانی سومین یا چهارمین نفر است. یکی دو نفر بیرون شکستگی می مانند که نشان می دهد «آدم مهم» در مدخل اتاق و سر پای امور را رتق و

فتق می کند. یکی دو نفر بیرون می آیند و رفت و آمد نزدیک شکستگی متراکم و درهم می شود. لحظه ای بعد بار دیگر «آدم مهم» از زاویه ی اتاق بیرون می آید و در گوشه ی صحنه دیده می شود. مأمور دادستانی، با گردن تقریباً کج، ورقه را در دست چپ روبه طرف او می گیرد و با دست راست حرکت کوتاهی از قلم را در هوا مجسم می کند و زندانی را با حرکت چانه و اشاره ی چشم به او نشان می دهد.

«آدم مهم» با نگاهی مبهم زندانی را برانداز می کند. سری تکان می دهد که معلوم نیست حاکی از شناسایی شخصی یا اسمی یا وصفی زندانی است. لیانش را با آمیزه ای از تصدیق و تحقیر و ر می چیند و دستش را به اجابت دراز می کند.

مأمور دادستانی ورقه را به او می دهد. «آدم مهم»، در حالیکه خود کارش را از چاله ی جیب داخلی کت بیرون می آورد، نظری اجمالی به متن آن می اندازد و سپس، برای رفع مشکل، به اطراف نگاه می کند. چشمش به پرونده یی می افتد که در دست یکی از اعضای قافله است. چهره اش روشن می شود، پرونده را می گیرد، به جای زیردستی به کار می برد، ورقه را روی آن، سردستی، امضاء می کند و به مأمور دادستانی می دهد.

مأمور، راضی، ورقه را می گیرد و دوسه قدم به طرف زندانی می آید و باز می گوید:
— «بریم!»

دستش را می گیرد و با هم از هال به طرف جلوی صحنه بیرون می آیند.



چراغ صحنه، مثل قبل، به تدریج خاموش و چراغ سالن روشن می شود. از پله ها به سالن می آیند، به طرف چپ می پیچند و پس از راه پیمایی دیگری در باغ — میان راهروهای سالن، اما کوتاهتر از پیش — مجدداً از پله های جلوی صحنه بالا می روند. صدای خواندن پرنده گان در این صحنه به گوش می آید.



تغییر صحنه

با رسیدن آنان به جلوی صحنه، چراغ سالن به تدریج خاموش می شود و نور افکنی تابلویی

کوچک را در فضا روشن می کند که روی آن، با خط فلزی سفید و برجسته، بر زمینه ای از آبی تند، نوشته شده است:

اندرزگاه شماره یک

کنار این تابلو، چهارچوبه دری، با تیغه ای در پایین، مانند چهارچوب قبلی، بطور مبهم در تاریکی دیده می شود که به تدریج روشن می گردد.

مأمور دادستانی، با کف دست بر در فرضی، طرف راست تابلو، می کوبد. صدای خفه ی دست لخت بر آهن در صحنه می پیچد. صدای باز شدن چفت و کلون فلزی دری از داخل صحنه ی تاریک به گوش می رسد. لحظه ای می گذرد و نورافکن از روی تابلو جمع می شود و فقط صورت نگهبانی را در فضا روشن می کند که، میان چهارچوب در دوم در داخل صحنه، که از چهارچوب اول، مانند صحنه ی پیش، فاصله دارد، از دریچه ای فرضی به صورت مأمور دادستانی خیره می شود. می شناسد. مجدداً صدای باز شدن چفت و کلون فلزی، این بار نزدیکتر، بلند می شود. حیطة ی نورافکن به تدریج، با خاموش شدن صدای چفت و کلون، بسط می یابد و اندام مأمور دادستانی و زندانی را — پشت به تماشاچیان — و اندام نگهبان داخلی را — روبه تماشاچیان — در بر می گیرد. نگهبان در فرضی را به سمت داخل می کشد و راه را برای آن دو نفر باز می کند.

مأمور دادستانی پایش را، به علامت گذشتن از تیغه ی مرتفع آستانه ی در، بلند می کند، دست زندانی را آرام می کشد و می گوید:

— «تیغه!»

زندانی نیز پایش را، یکی پس از دیگری، بلند می کند و به دنبال مأمور دادستانی از در اول می گذرد.

نگهبان خود را از جلوی مأمور دادستانی و زندانی کنار می کشد و در باغ را پشت سر آنان می بندد. صدای چفت و کلون، مثل پیش، با حرکات دستش هماهنگی دارد. هر سه نفر دوسه قدم دیگر تا در دوم می روند و باز، مثل قبل، ابتدا مأمور دادستانی، سپس زندانی با هشدار مأمور دادستانی و در آخر نگهبان داخلی، وارد هشت تازه می شوند.

در فاصله ی گذشتن آنان از در دوم، صحنه به تدریج روشن می شود.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، با استفاده از تکنیک «کمندی در تراژدی» — یا بالعکس! — ورود آنان را به هشت یا نواختن مارش «بهار آزادی» جشن بگیرد و تماشاچیان را ابتدا بخنداند و بعد متأثر کند — یا بالعکس!!]

[تذکره به کارگردان: در صورت استفاده از اختیار مذکور در فوق، همزمانی و تناسب تدریجی افزایش نور و صدا برای منظور اصل، و تضاد زمانی و بی تناسبی نور و صدا برای منظور عکس، ممکنست مفید باشد]

این هشت از هشت قبلی کلاً متفاوت و بسیار بزرگتر است.

جلوی صحنه، در هر یک از دو طرف راست و چپ، به فاصله ای کوتاه از طرفین در دوم ورودی، رشته ای پلکان از صحنه به طرف تماشاچیان رو به بالا می رود که پشت و زیر پله ها دیده می شود — کارگردان می تواند پله ها را، که استفاده ای در بقیه ی این جریان ندارد، حذف کند.

در سمت چپ، کنار پله ها و نزدیک به جلوی صحنه، در ورودی اتاقی است که به مسئول بند اختصاص دارد. روبروی آن، تقریباً قرینه و در آن سوی پله های طرف راست، در ورودی به راهرویی است که به اتاق ملاقات ختم می شود.

بعد از این دودر، میان دیوارهای طرفینی، دو در بزرگ، دقیقاً قرینه ی یکدیگر، هر یک دو لنگه و با تیغه ی زیرین — مثل در ورودی به بند در هشت قبلی — دیده می شود که به طور مشخص ورودی بندهای جدا از همدیگر است.

روبروی در طرف راست، دو سه پله، بیرون دیوار، به چهارچوب دری باز ختم می شود که از میان چهارچوب قسمتی از داخل اتاق را می توان دید: در ته اتاق، قفسه بندی فلزی و در قسمت راست اتاق گوشه ای از میزی فلزی به چشم می آید و روبروی میز نیمکتی قرار دارد. چند شیشه، مثل دارو، نامنظم روی میز است و مقداری شیشه و بسته ی دوا، نامنظم، روی قفسه هاست. ظاهراً، اتاق معاینات و معالجات سردستی پزشکی است — اما آشفته و کثیف.

روبروی وسط دیوار، چند پله میان دیوار بالا می رود و به پاگردی کوچک، در فضایی مستطیل میانه ی دیوار، می رسد. بالای پاگرد، دری دو لنگه و فلزی، عین درهای طرفینی، به داخل بند دیگری راه می برد.

درهای بندها بسته و از داخل هشت چفت و کلون است. قفلی باز در میان

حلقه ی چفت هر یک آویزان است.

رو برو، در فاصله ی پله های بیرونی اتاق درمانگاه و پله های درونی ورود به بند، میز کوچک فلزی، با یک صندلی پشت آن، رو به تماشاچیان، قرار دارد و دفتری بزرگ روی میز باز است.

رو برو، سمت چپ، در فاصله ی پله های درونی ورود به بند تا کنج دیوار میزی بزرگ، مثل میزهای ناهارخوری - اسقاط - از دو طرف به دو دیوار چسبیده است. در دو طرف دیگر میز، چند چهار پایه ی گرد و بدون پشتی - مثل صندلیهای بار، اسقاط - قرار دارد. میز و صندلیها، خالی و خاک گرفته و نسبتاً مفلوک، ظاهراً این حاشیه را به جای انباری اشغال کرده است.

[اختیار به کارگردان: می توان کاربرد هر یک از سه اتاق را با تابلویی کوچک - «مسئول بند»، «اتاق ملاقات»، «درمانگاه» - نشان داد و روی دربندها شماره های داخلی آنها با دست نوشت: رو برو: بندهای ۱/۴، ۱/۵، ۱/۶ و طرفین، به همین ترتیب، با شماره های اعشاری.]

چند نفر از نگهبانان داخلی در گوشه و کنار هشت پراکنده اند. یکی پشت میز فلزی رو برو نشسته و مشغول قلم زدن در دفتر بزرگ است. دو نفر دیگر، رو بروی میز فلزی، ایستاده و با یکدیگر گپ می زنند - اما صدایشان به گوش تماشاچیان نمی رسد. دو سه نفر دیگر، در گوشه های طرفینی، نزدیک به صحنه، یا روی پله ها نشسته اند یا به کارهای مختلف سرگردمند یا بیپرده پرسه می زنند. صدای موسیقی حزین «ذهبی»، در زمینه ی بازی، جریان می یابد.

مأمور دادستانی با دست چپ میچ زندانی را می کشد - که مثل بره ای آرام از هدایت او تبعیت می کند - و با دست راست ورقه را، رو به دو نفری که جلوی میز با هم حرف میزنند، تقریباً در هوا تکان می دهد. مأمور دادستانی و زندانی تا نزدیک میز فلزی می روند و به ترتیب و با فاصله ی یک گام از یکدیگر می ایستند. دو نگهبان جلوی میز صحبت خود را قطع می کنند و به آن دو ورقه ی مأمور دادستانی نگاه می کنند - انگار جریانی معمولی را می بینند.

مأمور دادستانی ورقه را به یکی از آن دو می دهد که ظاهراً مسئول بند است. مسئول بند آن را با دقت می خواند. نظری به زندانی می اندازد. همزمان، سری به طرف چپ خم می کند و دست راستش را، با ورقه، در هوا به طرف راست می چرخاند و در عین حال شانه هایش را، به علامت قبول، تکان می دهد.

قیافه ی مأمور دادستانی از انجام موفقیت آمیز مأموریت خود خرسند به نظر می رسد.

مسئول بند ورقه را به روی دفتر بزرگ و باز می اندازد. مسئول دفتر خود کارش را روی میز می گذارد، ورقه را با هر دو دست می گیرد و می خواند، آنرا با دست چپ به گوشه ی دفتر می برد، با دست راست خود کار را از روی میز بر می دارد و این بار، یک در میان، به ورقه نگاه و از روی ورقه در دفتر یادداشت می کند. ظاهراً مشخصات زندانی است که در ستونهای مختلف، روی یک خط، ثبت می شود. هر بار یکی دو کلمه بیشتر وارد نمی کند. — جز بار آخر، که در ستون آخر، جمله ای نسبتاً دراز، با خط ظاهراً ریز، می نویسد. هنگام نوشتن، کله اش را کج نگاه می دارد و گونه ی چپش را کاملاً به صفحه نزدیک می کند.

در این فاصله، نگهبانی که با مسئول بند صحبت می کرد، با مشاهده ی پذیرش و ثبت نام زندانی، از روی وظیفه شناسی به طرف زندانی می آید و چشم بندش را باز می کند و روی میز می اندازد.

زندانی دستی به چشمهای خود می مالد — ظاهراً یعنی از زحمت ناپینایی خلاص شده است.

[اختیار به کارگردان: مباح است که کارگردان به زندانی اجازه دهد تا برای لحظه ای — خارج از متن — روبرو طرف تماشاچیان بگرداند و استفهام خود را، حتی با شکلک، برساند. مشروط بر آنکه اولاً کارگردان از اختیار مکروه قبلی خود استفاده کرده و ثانیاً تماشاچیان را قبلاً یکی دو بار خندانده باشد. — وگرنه ممنوع است و حرام می شود. به هر حال، باید صحنه را به حالت کاملاً جدی برگرداند که با روند واقعه متناسب باشد.]

زندانی، در متن، نیمرخ دیده می شود. نگاهی اینک پرسنده، در قیافه ای ملول اما جدی و پاسخ جو، می گرداند و به ترتیب بر چهره های مأمور دادستانی و مسئول بند ثابت می کند. هیچیک جوابی را بر نمی گردانند.

صدای موسیقی به آرامی خاموش می شود.

زندانی به حرف می آید:

— «چرا منو آوردین این بند؟»

هیچیک جوابی نمی دهد، هر دو در قیافه ی زندانی زُل می زنند.

زندانی صدای خود را بلندتر می کند و خشک و شمرده و مصمم — انگار که حق خود را از ارب

پدری می طلبد! — بار دیگر می گوید:

— «پرسیدم چرا منو آوردین این بند؟»

مأمور دادستانی با بیحوصلگی می گوید: «دستوره!»

مسئول بند توضیح می دهد: «شما به بند خودتون برگشتین!»

زندانی می گوید: «بند من، پنجه! از بند پذیرش شیش منو بردن بند پنج و همونجا هم مندم.»
مسئول بند، کمی تمسخر آمیز اما در عین حال با انسانیت، جواب می دهد: «ولی الان اینجا میمونین!» کمی مکث می کند و می افزاید: «شما که قبلاً هم اینجا بودین...» و دلیلی، سرانجام، ارائه می کند: «وسائلتون هم که اینجا س!»

برقی از فهم ناگهانی خطوط چهره ی زندانی را باز می کند. آرام سرش را دوسه بارتکان می دهد — گویی رشته ای از غل گنگ این جریان را، در پرتو این «دلیل» مسئول بند تازه، به هم پیوند می زند و خارج از این گفتگو برای خود نتیجه های روشنی می گیرد. می گوید:
— «حالا فهمیدم! علتش این نیس. بیشتر از یه شبانه روز تو این بند نبودم ولی وسائلم رو نیاوردن و بیشتر از دو هفته گذاشتن اینجا بمونه که بهانه داشته باشن...»

با نوعی بی تفاوتی به چهره ی مأمور دادستانی و مسئول بند نگاه می کند تا اثر حرفش را دریابد. چهره های آنان نیز بی تفاوت است. زندانی، انگار که با خود حرف می زند، ولی خطاب به آنها، اضافه می کند:

— «ولی حق منه که بدونم علت اصلی چیه و به دستور چه مقامی منوبه اینجا آوردن.»
مسئول بند با دست به پله های داخلی بند رو برو اشاره می کند و مؤذبانه، اما خشک و دستوری، می گوید:

— «حالا برین توی بند، بعداً میفهمین!»

زندانی نگاه تحقیر آمیزی به آنان می اندازد. پشت به تماشاچیان به راه می افتد. مردد، از پله های داخل دیوار بالا می رود. نگرهانی مشغول باز کردن در داخلی بند است. زندانی لحظه ای بالای پاگرد مکث می کند — گویا دارد با خود کلنجار می رود. ناگهان مصمم بر می گردد و از همانجا، روبه صحنه، با صدایی رسا — تقریباً فریادی آرام اما قاطع — بانگ می زند:
— «حق منه، میفهمین!»



اختیار به کارگردان: برای ختم نمایش، کارگردان یکی از سه اختیار زیر را دارد:
یک — صحنه به تدریج تاریک می شود و پرده، با صدای باز و بسته شدن در و محوشدن زندانی در پشت آن، می افتد.

دو- صحنه به تدریج تاریک می شود و سپس نورافکنی زندانی را، در راهروی آنسوی درِ داخلی بند، نشان می دهد که به راهنمایی نگهبانی دیگر به جلومی رود، سپس توقف می کند و سرانجام، در کمرکش چپ راهرو، با بلند کردن زانو و گذشتن از دری فرضی، وارد سلول انفرادی می شود. همراه با روشن شدن نورافکن، صدای مارش «الله اکبر»، نسبتاً ناگهانی و تند، برمی خیزد. برای این منظور، باید لااقل پله ها، درِ داخلی بند، قسمت چپ دیوار و برو، با میز ناهارخوری و صندلی های گرد اطراف آن، در فاصله ی تاریک شدن صحنه، برداشته شود و به جای آن، درورای دیوار، و جایی میانه ی راهروی دراز، مستطیلی کوچک، تقریباً به درازای یک قد و نیم و پهنای یک قد انسان، با نورافکن دیگری روشن شود. این نورافکن، در حالیکه زندانی به روی زمین می نشیند و نخ سپگاری را از جیب بغلی پیراهن در می آورد و به لب می گذارد و کبریتی می کشد تا آنرا روشن کند، به تدریج کم نور می شود، صدا می خوابد و همزمان با آن پرده فرو می افتد.

سه- در صورتیکه کارگردان از اختیارات مکروه قبلی استفاده کرده باشد، آنگاه واجب است که، لحظه ای کوتاه پس از فریاد جدی و حق طلبانه ی زندانی، صحنه به سرعت تاریک شود و، همراه با افتادن پرده، صدای شیپوری ناگهان برمی خیزد که کلمه ای آشنا را در هجایی کشیده می دمَد:

— «زرشک!»

و بلافاصله، پس از خاموش شدن طنین آن، صدای ضربه ی سنج، در دو بار پیایی، منتهی بار دوم پیش از اتمام طنین بار اول، این تگ کلمه را تکرار کند تا عدد مقدس سه تکمیل شود.]

[تذکره کارگردان: کارگردان خوب می تواند، بدون استفاده از «احکام تکلیفی خمسه»، واقعیت همین نتایج را به تماشاچیان برساند.]

www.ketabFarsi.com

بخش چهارم

انفرادی - ۲

بند یک

www.KetabFarsi.com

حلول در سلول قلق و فراغت

سلامی بر لب، به داخل سلول رفتم و خود را به کوتاهی معرفی کردم. مردی، میانه‌ی پنجاه و شصت، سلامم را با «الهی شکر» جواب گفت، انبساط درونیش را در تم چشم غسل داد و پس از معرفی خود بلافاصله اضافه کرد:

— «من آدم حساسی هستم، زود متأثر میشم...» جمله اش هنوز به «متأثر» نرسیده بود که متأثر شد، گریه‌ای بی صدا را سرداد، زود تمام کرد و افزود: «من میدونستم که خدا تنهام نمیذاره. دو شبانه روزه که دعا میکنم یکی رو بفرسته: داشتم از تنهایی دق میکردم. میدونستم که خدای بزرگ، با عنایتی که به من داره، حتماً اجابت میکنه. الهی شکر... ای خدای بزرگ...»، با گریه: «صد هزار مرتبه شکر! بفرمایین بنشینین!»

اتاقک مطبوعی بود، به عرض تقریباً یک متر و هشتاد و طول بیش از دو متر و نیم. در ورودی در ضلع عرضی اتاق بود. دو تشک، در امتداد طولی اتاق و هریک وصل به یکی از دو دیوار طرفینی، با فاصله‌ای حدود بیست سانت از یکدیگر، بر زمین پهن بود و بالای هر دو چسبیده به دیوار عرضی رو بروی در. در بالای دیوار رو بروی، پنجره‌ای نورگیر، حدود شصت در شصت سانت، از نزدیک سقف به پایین می آمد و از لبه‌ی زیرین، با شیبی تند، قطر دیوار را می بُرید. ارتفاع سقف نزدیک چهار متر و قطر هر دیوار تقریباً نیم متر. در قسمت پایین دو تشک، که در واقع محوطه‌ی خالی سلول پس از ورود از در بود، جایی کوچک بیش نمی ماند: محوطه‌ی جلوی در به منزله‌ی کفش کس و پاگرد اتاق بود و قسمت کنار آن به منزله‌ی «سفره‌خانه» در موقع صرف غذا. پایین این محوطه‌ی سفره‌خانه، وصل به دیواره‌ی عرضی کنار در، قفسه‌ای کوتاه، به ارتفاع تقریباً

هشتاد سانت و عرض تقریباً یک متر، به جای گنجه ی اتاق بود؛ به اضافه ی یک رف، که بالای همین قفسه، به صورت قابی سیمانی، از دل دیوار بیرون می زد. در سمت راست اتاق، بلافاصله پس از ورود از در سلول، زائده ای بود به عرض تقریباً هشتاد سانت و طول یک متر و بیست یا سی سانت، که قبلاً، گویا، دستشویی و توالت بود و اکنون به صورت پستوی وصل به اتاق، بدون دری در میان، به کار می رفت.

طول این پستو، به اضافه ی قسمت خالی پایین تشکها در عرض اتاق، مجموعاً امتدادی یکسره، حدود سه متر، به وجود می آورد که برای قدم زدن نوبتی دوزندانی در سلول نعمت بزرگی بود.

همه چیز در این اتاق منظم و تمیز بود و تمام کف، حتی داخل پستو، از پتو مفروش. یاد برخی از خانه های سنتی «طاغوتیان» افتادم که علاقه ی خود را به فرشهای ایرانی با انباشتن لایه لایه های ثروت یکجا گرد می کردند و هیچ گوشه ای را در هیچ اتاقی لخت نمی گذاشتند و گاه قالیها و قالیچه ها را نه تنها لب به لب، بلکه حتی لب بر لب و روی هم، می گسترده بودند. در قفسه ی کوچک کنار در، فلفل و نمک و روغن زیتون و قند و چای ... و در خانه ای از قفسه، زیر پرده ای کوچک از نایلون که با پونز از بالا به لبه ی آن خانه آویزان بود، زیر پوشها و جوراب ها و غیره ...

بالای قفسه، روی رف، سه چهار کاسه و قاشق، دو سه لیوان و حتی یک چنگال! در مجموع، برای سلولی انفرادی، همین مقدار وسائل خانه و آشپزخانه که جمع شده بود، گنجینه ای به شمار می آمد.

در سمت چپ، میانه ی دیوار طولی و بالای یک تشک، یک دست کت و شلوار تمیز و تقریباً با اتو، آویخته به جارختی از میخی بر دیوار، و زیر آن قابی بزرگ از نایلون برای کثیف نشدن لباس در پستو، چند کیسه ی نایلونی، هر یک برای منظوری: یکی میوه، دیگری رخت چرک، سومی صابون و شامپو... یکی دو جارختی برای لباسهای زمستانی، در گوشه ای دیگر، آویخته از دیوار. بندی رخت آویزان از گوشه ای تا گوشه ی دیگر، با یکی دو حوله ی آویخته از آن ...

فضایی با داشته های محقر، اما تمیز و مرتب و گرم.



نگاهم را از اطراف برداشتم و به تحسین از این خوش سلیقگی گفتم:

— «سلول خیلی ترمیزیه، هم کلی وسائل داره وهم منظم و مرتبه ...»

— «اولش که این جور نبود. حالا دوسه ماهه که انجام. دیوارا رو میبینی؟ هنوز خیلی کثیفه. این لکه هایی که مونده، هرچی شستم نرفته. پتوها و وسائل رو یکی یکی، هر و خ که دستم رسید، از اینور و اونور جمع کردم: از توی راهرو یا آشپزخونه برداشتم یا از نگهبانا گرفتم. چن دفه شستم ... چکار کنیم دیگه، بالاخره باید به جوری سر کرد ...»

— «نگهبانای اینجا چطورن؟»

— «خوبن. سه تا شیفت داره؛ هر شیفتی یک مسئول بند و چند نفر دیگه. حدود ساعت پنج بعد از ظهر میان و تا فردا همون ساعت میمونن — بیست و چهار ساعته ان. فقط، توی به شیفت، دو سه نفر اذیت میکنن. بقیه خوبن ... اگه آدم مقررات رو رعایت بکنه، کاری به کار آدم ندارن ...»

— «مقرراتش چیه؟»

— «اصلش اینه که هیچکی با دیگران تماس نگیره ...»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «پس چگونه که دو نفر رو میذارن توی سلول، مگه انفرادی نیس؟» و روی کلمه ی «انفرادی» تکیه کردم.

جواب داد: «آره، ولی الان بیشتر سلولها دو نفره س. جا ندارن. فقط در بعضی سلولها به نفر رو تنها نگه میدارن ...»، سپس اسم نخست وزیر اسبق و چند و چندین نفر از وزراء و امرای قبلی را برد و گفت: «همه شون در همین راهرو بودن، یکی یکی اعدام شدن.»

سپس، مکشی کرد و افزود: «ولی هنوز هم دوسه نفری هستند که تنها ...» و نام برد. تعجب کردم؛ میان سه نفری که نام برد، یکی از امرای ارشد ارتش بود، دیگری از بازجویان شکنجه گر ساواک و سومی ... یکی از چهره های معروف چریکهای فدائی خلق!

پرسیدم: «تو کدوم سلولن؟»

اولی در یکی از سلولهای روبرو بود. دومی در یکی از سلولهای کناری: «اینو گاه به گاهی از اینجا میبرن و بازم برش میگردونن اینجا. مث اینکه مرتب ازش بازجویی میکنن ...» و سومی: «درست همین سلول پهلویی» — همسایه!

— «دو تا سلول هم هس که تو هر کدوم سه نفر و نگه میدارن» و اسم شش نفر را برد: باز دو وزیر، سه امیر ارشد و یک ساواکی. فکر کردم چگونه سه نفر در سلولی به این اندازه می توانند سر کنند. پرسیدم. جواب را هم خودم در ذهن نشخوار کردم: «وقتی اجبار باشه، عادت میشه!»

پرسیدم: «خب، اگه تماس نباید گرفت، اسم اینارو از کجا میدونین؟»

— «بالاخره که آدم میفهمه ... خودم امیر ارتش بودم و بیشتر امراء رو از قبل میشناختم. بقیه رو هم میشه یواش یواش شناخت. خودت هم اگه چن وخت دیگه بمونی متوجه میشی ...»

فکر کردم: «چن وخت دیگه؟! انفرادی دفه ی قبل که به شبانه روز بیشتر نبود، ایندغه؟ بوش میاد که به این نون و ماسا نباشه! راهروش که خیلی ابهت داره!»
با لحنی که کوشیدم گزیش تلخ این تبعید تنبیهی را هر چه کمتر بنمایاند پرسیدم:
— «حالا چکار باید کرد که این آقایون نگهبانای اینجا سر قوز نیفتن؟»
— «گفتم! با کسی تماس نباد گرف، سر صدا هم نباد کرد. در سلول را معمولاً به هوایی — همین قد که میبینی — باز میذارن ...»

دیدم. لای در به اندازه ی پهنای چهار انگشت باز بود.
— «هر وخت میخای بیرون بری این کاغذ و از سوراخ در میذاری بیرون ...»
لوله ای را، بطول تقریباً چهل سانت، به من نشان داد که از یک صفحه ی بلند کاغذ و دو تکه چسب اسکاچ درست شده و روی رف بود. برداشتم و نگاه می کردم. گردی آن به اندازه ی تقریباً حلقه ی میان دو نوک انگشت شست و سیابه و معادل گشادی سوراخی بود که، حدوداً در ارتفاع چشم، روی در سلول دیده می شد.

پرسیدم: — «این شماره ی ۹ چیه که روی هر دو سر لوله نوشتن؟»
با کمی تعجب گفت: «شماره ی سلول ماس! مگه روی در ندیدی؟»
— «نه، متوجه نشدم.»

— «سر این کاغذ رو که از سوراخ در بیرون گذاشتی، باید صبر کنی تا نگهبان شماره ات رو صدا کنه ...»

— «چقدر طول میکشه تا صدا کنه؟»

— «اگه هیچکی تو راهرو نباشه، همون موقع صدا میکنه. ولی اگه توالت مشغول باشه یا کسی دیگه تو راهرو باشه یا از سلولهای دیگه هم کاغذ گذاشته باشن، باید صبر کنی تا نوبت برسه.»
— «کاغذ فقط واسه ی توالت میذارن؟»

— «بیشتر واسه ی اینه. برای نوبت گرفتن واسه ی ظرف شستن بعد از غذا هم هست. غذارو خودشون میارن و دم سلول میدن یا یکی یکی سلول ها رو به نوبت صدا میکنن که بریم از وسط راهرو بگیریم. برای چایی هم به چراغ وسط راهروس که باز هر وخت بخای باید کاغذ بذاری بیرون. غیر از اینا هم اگه هر کاری داشته باشی، باید با این کاغذ اجازه بگیری ...»

کلی از این توضیحات تشکر کردم و به یاد معلم خوب دوره ی دبستانم افتادم: «آقا، اجازه هست بریم مستراح؟»، با انگشتی بلند که امتدادش به ساعد و بازومی رسید؛ و صدای او به چند برابر بلندی قد ما: «بدو پسر، زود برگرد!» و در رفتن از کلاس: «چشم آقا! فوری میام!»



— «نه بیاد!»؛ صدای نگهبان از راهرو اجازه داد.

لای در را باز کردم و پنجه‌ی پا را بر تیغه‌ی آستانه گذاشتم و کله را بیرون کشیدم و مؤدبانه گفتم:

«برادر، سیگارم تموم شده، اگه ممکنه یه بسته لطف کنین...»

نرم جواب داد: «ما که اینجا سیگار نداریم. باید مأمور خرید بیاد و صورت بدین تا بیاره.»

— «کی میاد؟»

— «روزی پنجشنبه. شنبه هم خریده‌تونو میاره.»

— «یعنی این سه چار روز رو باید بی سیگار سر کنیم؟!»

— «حالا باشه تا ببینم. شاید بتونم چن تایی واسه تون پیدا کنم.»

تشکر کردم و لوله‌ی اجازه را از سوراخ در بیرون کشیدم و ته مانده‌ی سیگارهایم را شمردم.

چندتایی که باقی مانده بود، با صرفه جویی و نیمه نیمه، در همان چند ساعت اول تمام شد.

ظاهراً این نگهبان آنشب نتوانست. کشیک بعدی هم قول داد و فراموش کرد. دوروزی طول

کشید تا سومین نگهبان لطف کند و یک بسته بیاورد.



روز اول، به جز خو کردن به اینگونه جزئیات زندگی تازه، با دلهره‌ای کنجکاوی میان گفتگوهای

ما دو همبند گذشت. من بر بستری می خوابیدم که تا یکی دو روز پیش از آمدنم جای یکی از

وزرای سرشناس اسبق بود. برای اولین بار، قلق مرگ را در ساعات تفکر تنهایی میان این بستر از

نزدیک می چشیدم. همبند من، با تأثیر نمناک معبودش، می گفت که او را به «بازجویی» بردند

و دیگر برنگرداندند. هر دو گمان می بردیم که شاید این بازجویی از آنگونه «بازجویی» ها است

که در پایانش دیگر جایی برای بازجستن زندگی نیست. همبند من، در این مورد نیز مثل همه‌ی

موارد دیگر، دائم جزئیات را در ذهن خود و ضمن صحبت‌های ما زیر و رو می کرد تا به نتیجه‌ی

برسد — و نمی رسید:

— «سرپایی هاشون بردن. اینارو خودش از منزل خاسته بود. کاسه‌ی غذاش هم اینجاس. قبلاً هم

دو سه دفه رفته بود بازجویی و برش گردوندن همینجا. خودش که از سؤال و جوابا راضی بود.

حتی یه دفه گفت که بازجو پرسید تو چکار کردی که خیلیا ازت تعریف میکنن و اون جواب داد

که خب، اینکه جرم نیس. اگه سرپایی هاشون برن، اونوخ معلوم میشه که...»، میان یکی دو هق

کوتاه: «اعدامش کردن... خدایا! تو خودت همه‌ی بندگانت رو حفظ کن!...»

هر بار که نگهبانی در را می گشود، پرسه‌ی ما در پرسش‌های همبند من پی سرپایی می گشت.

«سیندیرلاً!» — « Cenerentola Dove sei? » — « کجایی؟ » سرپایی های خاکستری تو اینجاست، خاکستر نشین گمشده در بازجویی! صدا، بر نیامده از ذهن به بیرون، در گمنای ساعات «راهروی اعدام» گم می شد ...



— «اینجاس، اینجاس ...!» «همبند من، با دستپاچگی نمناک معبودش، سرپایی ها را جمع کرد و به دست نگهبان داد. «الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر! پس هنوز زنده اس، هنوز نکشتنش. خیلی وخت اینجا با هم بودیم. بعضی وختا با هم قرآن میخوندیم. خیلی آدم ساکتی بود، از توهم کمتر حرف میزد. پیرمرد، فقط بعضی وختا سرش رو مینداخت پایین و یواش گریه میکرد. خدایا، تو چقد بزرگی، باز هم شکر ...».



روزها، وقت همبند من به شکر کردن از داده و نداده می گذشت و وقت من به خواندن و نوشتن.

یکی از نگهبانان، مردی حدود شصت سال، و با ته ریش سفید و خلقی تنگ، روز دوم ورودم محبت کرد و خودش به بند پنج رفت و عینک و ساعت و کیسه ای کوچک از دوسه تکه رخت و کتابی را که آنجا مانده بود برایم آورد. تشکر کردم و شکر که دوباره به سواد رسیدم!

خوشبختانه، فراغت خواندن و نوشتن در سلول بسیار بیشتر از بند عمومی بود.

در این بند، جزء صورت خرید هفتگی، حتی می توانستی دفترچه ای صد برگ سفارش بدهی. کتاب نیز، به یک معنا، آزاد بود: می توانستی سفارش بدهی. مأمور خرید از یک یا دو کتابفروشی معین، بسته به موجودی آنها، می خرید و می آورد. یا، اگر نمی پسندید، نمی خرید. کتاب «حسابی» کم بود اما، به هر حال، کتابی بود. در داخل بند، هر چند، اجازه ی مبادله ی کتاب بین سلولها را، حتی از طریق نگهبانان راهرو، نمی دادند. در نتیجه، خرج زندانی کتابخوان در انفرادی زیاد می شد. هر زندانی حق داشت هفته ای صد تومان پول از بستگانش دریافت کند. در بند های عمومی، که زندانیان از کتاب های یکدیگر استفاده می کردند، محلی برای خرج اینهمه پول در هفته نبود. در انفرادی، به علت گرانی کتاب، گاهی این مبلغ کم می آمد. چندی بعد که این جیره ی هفتگی به دو یست تومان رسید، مقداری، حتی پس از ولخرجی «کتابی و سیگاری»!، پس انداز می ماند.

زندانی ممنوع الملاقات وضع مشکلی داشت، یعنی — اگر بتوان ممنوعیت زبانی را کنار گذاشت — ممنوع الهول! و ممنوع المیوه! و ممنوع الرخت و الوسائل! هم بود. از اینرو، اجباراً، چه در عمومی و چه در انفرادی، سربار دیگران یا دیگری می شد.

در سکون سلول و خلوتِ خیر، اشتغالات ذهنی لزوماً زیادتر می شد؛ اما، جز وقایع کوچک و دست آویزهای کوچکتر، وسیله ای برای انصراف نبود. نوشتن، در آغاز، بیشتر به انگیزه ی نیاز درونی برای سازگاری با کوچکی محیط بود و اشتغال ذهن — تا نامه نگاری. نامه فرستادن آزاد بود؛ هر چند نامه ای که در هفته می نوشتی و می دادی، می گرفتند. می فرستادند یا می رسید؟ کی می رسید یا نمی رسید؟ نمی دانستی!

از این زمان بود که، به تدریج، بیشتر نامه می نوشتم. بیشتر این نامه ها، اگر چه با تأخیر، رسید. تعدادی هرگز نرسید. از یکی دو نامه ی نارسیده، تصادفاً، پیش نویسی برایم ماند؛ از بقیه پیش نویسی نداشتم اما مضمون یکی دو نامه ی بدون پیش نویس را بازنویسی کردم.

برخی از این نامه ها را در فصول قبل آوردم و بقیه را — جز چند نامه ی خصوصی — در فصول آینده خواهم آورد.

اولین نامه از این سلول، هنوز به سیاق سه نامه ای که تا آن زمان از دو بند عمومی فرستاده بودم، فقط جنبه ی خبری داشت؛ رساندن «اخبار کوتاه». سپس، نامه ها تفصیل بیشتری یافت؛ اگر چه موضوع نامه ها، ابتدا، بسیار «معصومانه» بود؛ ریزه های عاطفی.

نامه ای از ایندست را چند روز پس از ورود به این بند و روز تولد همسرم نوشتم که در واقع، جز چند سطر در آغاز، بازتاب نخستین برداشت عاطفیم از زندگی در این سلول و محیط نیازخواهی آن است: «دنیای بزرگی کوچکان و دعا». هنگام نوشتن این نامه، برای اولین بار، نظرم به لکه ای از نور آفتاب در سلول جلب شد که بعداً، در دو نامه ی دیگر به دو تن از دوستانم، بسط یافت. یکی از این دو نامه رسید و دیگری نرسید. نیمی از یک نامه را، همراه تمام نامه ی دیگر که اصل آن نرسید اما پس از بیرون آمدنم از زندان بازنویسی کردم، به علت هماهنگی مضمون آندو — طلوع و غروب آفتاب در سلول — با هم می آورم: «سفر نور».

اخبار کوتاه

(نامه — ۹)

تنها نامه ای را که تا کنون از تورسیده، بار دیگر خواندم — غنیمتی برای من شده است. تا کنون سه نامه برای شما فرستادم و این یکی چهارمین است/.../. این هفته هم نمی دانم می توانم ملاقاتشان کنم یا نه، چون به بند یک منتقل شدم که روزهای ملاقات آن چهارشنبه است؛ اما، گویا، برخی در این بند ملاقات ندارند.

در قسمت انفرادی هستم، ولی دو نفریم و هم سلولی من آدمی صادق و مؤمن است. قسمتی از وقت به صحبت می گذرد و قسمتی دیگر را ایشان دعا می خوانند و چله ی «أَمْرٌ يُجِيبُ» دارند.

نگهبانان این بند دقیق و پایبند مقررات سخت ولی در عین حال انسانند.

در بند پنج ضابطه ای در کار نبود و نگهبانان آن خشونت غیر لازم و گاه غیر انسانی داشتند که تحملش برای من مشکل بود و اکثر زندانیان نیز از رویه ی آنان ناراضی بودند. خوشبختانه شنیدم که در حال تعویضند /.../.

رو بهمرفته وقت به انتظار می گذرد و هنوز بازجویی نشده ام و بنابراین وضع من امروز نیز، نسبت به اولین روزی که به اینجا آمدم، هیچ عوض نشده است و هنوز نمی دانم که اصلاً به چه اتهام و بر مبنای چه مدرکی گرفتندم.

همچنانکه قبلاً گفتم، مسئله ی اساسی من، حال که به اینجا آمده ام، واقعاً محدودیتیم از حیث آزادی نیست و بلکه حیثیت و اسمم بیشتر برایم مطرح است. این نکته را با /.../ باز پرس دادسرای

انقلاب، که یکبار یکساعتی حدود دو هفته ی پیش با ایشان صحبت کردم، نیز در میان گذاشتم و خواهش کردم که مسئله با کانون و کلاء روشن شود. ایشان نیز قول دادند و لذا اگر کانون پیگیری کند من می توانم در صحبت با نماینده ی کانون و با حضور نماینده ی دادرسرای انقلاب موضوعات را هر چه زودتر روشن کنم — تا لا اقل روشن شود که هیچ دلیل موجهی برای بازداشتم وجود نداشته است.

در اینجا، به علت آنکه تعداد زندانیان بسیار زیاد است، طبیعتاً دادرسرای انقلاب نیز با مشکل رسیدگی، به علت کمبود اشخاص صلاحیتدار، مواجه است که مرتب صحبت رفع این مشکل در میان است و من جمله آقای /.../، دادستان انقلاب تهران، چند روز پیش در گفتگویی با دکتر [سمپاتیک] که قریب ده روز اعتصاب غذا کرده بود، همراه با نماینده ی امام قول دادند که هر چه زودتر تعدادی باز پرس را به کار گمارند.

به هر حال، از آنجا که کوچکترین نکته ی پنهان یا تاریکی هیچگاه در کارم نبوده است، من مطمئنم که سرانجام این دوره ی دشوار نیز با سربلندی و روشنی به پایان خواهد رسید، اگر چه مدتی به طول انجامد.

/.../

دنیای بزرگی کوچکان و دعا

(نامه - ۱۰)

امروز تولد توست، تبریک و بوسه. تصادف غریبی است: «ماهگرد» دستگیری من نیز! به هر حال، می بایست برای سالگرد زایشت کاری کرد، جدا از روزمره ها! امسال، تازه تر از این نمی شد: نوبری!

یکماه تمام به تبعید از بندی به بند دیگر گذشته است. با اینهمه، ناراضی نیستم.

در بندهای «خصوصی» زندگی آرامتر می گذرد و جایی برای کاری، حتی زیاده راه رفتن، نیست. در این دنیای کوچک، کوچک ها بزرگ می شوند: کوچکهای نگهبان، کوچکهای صدا، کوچکهای نیاز و دعا، کوچکهای نور...

صدای دعا از سه سومی آید: همبند من در این سلول رازی را سرانجام برایم گشوده است: بسیار خواننده بودم که «تضرع» گونه ای از عبادت است. پیش از آنکه به این اتاق منتقل شوم، در بند عمومی پنج، داستان «بسوی سیمرغ» را، که نثر برگردانی «منطق الطیر» عطار است، و [نویسنده] با بیانی منسجم و غنی به فارسی زیبا درآورده است، تا به انجام خواندم. منظومه ی عطار را قبلاً خوانده بودم. از عرفان انسانی این اثر بزرگ هر دو بار لذت بردم. با اینهمه، بار دیگر، باز در این نوشته وقوفی تازه یافتم که گویا اشگ مردان خدا همیشه در آستین است! چه این بار، و چه بارهای گذشته، نمی دانستم چرا و چگونه فلان بزرگ به زاری تا سپیده گریست؛ فلان به تضرع نشست؛ فلان، صیحه ای زد و خرقه تهی کرد و بار هوش در حرم مدهوشان از دوش باز گذاشت ... نمی توانستم بفهمم!

همبند من این راز را بر من باز کرد. نیکنفسی است با استواری ایمانی به روانی اشگ. از

همسرش که سخن می گوید، اشکش روان است؛ از فرزندانش که می گوید، اشکش روان است؛ هنگامیکه، سه بار در روز، و هر بار ساعتی، ختم «أَمَّنْ يُجِيبُ...» را، در پایان دومین «چله»، برگذار می کند. و به آوای بلند خدا را ندا می دهد، از او داد می خواهد، به او متوسل می شود و توکل می کند، خضوع می گسترد و دعا می خواند، باز اشکش روان است؛ زاری می کند، به زاری زار، و از خلوص دل اشک می ریزد... گاه آنچنان خالصانه که از مبادای آنجهانی وسوسه ام می دارد تا به «ناختکی»، با لبخند، از اجر ثواب او برای خود نیز توشه ای گیرم.

در این ساعات، من معمولاً کتاب می خوانم یا دراز می کشم و قطب تفکر من از او به تفاوت دو جهان است.

اکنون نیز صدای او از گوشه ی این خانه ی کمتر از دو درسه می آید. همه چیز در نظام فکری او به خداوند بر می گردد؛ یا به تفضل و رحمت او، یا به تقدیر و مشیت او — و همه چیز، بدون کوچکترین لغزشی، یا انحرافی، یا حتی برخوردی میان این منطق توحیدی، که کلی است با اجزای همخوان و به هم پیوسته، به آسانی توجیه می شود؛ رسیدن یا نرسیدن نامه ای، آمدن یا نیامدن کتابی، یافتن یا نیافتن حتی کبریتی، ماندن یا آزادی؛ حتی روز و لحظه ی آن، اما باید هم از خداوند خواست و هم همه چیز را به او وا گذاشت؛ باید همه چیز را به او سپرد و با او در میان گذاشت؛ باید، نیز، عبادتش کرد و بندگی؛ و باید، دست کم برای فراموش نشدن خود در خود، به یادش آورد که «سگی» از «درگاه» او در این «گوشه» گرفتار است و — از نیکنفسی — ذکر گرفتاری آشنایان دیگر از بندیان را نیز به آستان عرش او برد....

در کنار آن، ذهنی فهیم و منطقی دارد. از امرای ارشد بوده و درست؛ کارش فنی و دقیق — در واقع نظامی که کار آموزشی و علمی — فنی داشته است که در غیر نظام نیز کار بردی انسانی و وسیع دارد. معتقد به کار و پشتکار و برنامه ریزی و آگاه به مسائل عملی است. آمیزه ای از محبت و انگیزه ای از توکل — همیشه، چنانکه می گوید، چنین بوده است؛ و من، در این چند روزه، گفته ی او را می پذیرم.

صدای نیاز خواهی و زاری اشگریز او، اکنون، از پنجره ی کوچک اتاقک (قریب شصت در شصت، و در ارتفاعی بالاتر از سررس) با دعا خوانی بی تضرع و نسبتاً «مکانیکی» دیگری در حیاط، به هم می آمیزد. «دعای توسل» است و برگردانش: «إِشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللَّهِ...»، که در بندهای این زندان زیاد شنیده ام. آهنگی اکنون حتی ضریبی ندارد، اما بدون روح، خشک و تنگ لحن، ملال انگیز و نسبتاً سوهانی.

و در زمینه ی این دو صدا، آواز سرگردانی است از گلو بی تر، موج در چهار سو و پراکنده در چهار

گوشه‌ی حیاط بیرون: حیاطی که ندیده‌ام و زندگی - بازار روز گذار بندیان بند عمومی همسایه‌ی نادیده‌ی ماست. اثرش اکنون، که نور زلال آفتاب از پنجره‌ی کوچک در قاب رف روبرو نشسته و میله‌های پنجره - توأمان خود - را با خطوط سنگین سایه، در بازتاب آینه وار این قاب و قالب، نقش زده است، آن گیرایی را، هرچند، ندارد که گاه به گاه، پاسی دوازده شب گذشته، فضا را اشباع می‌کند. با اینهمه، سوزی است در کلام و جانی در نغمه، با مایه‌ی مذهبی: نعت علی: توسلی از نوع دیگر، با دستبازی تحریر و گوشه‌هایی نمی‌دانم از شور یا دشتی.

هر چه باشد، شوری باز در دشت گمگشتگی و حیرت، و دشتی بسته در خشک شور سیمان و دیوار و سیمهای خار که بلندای بام را در آبی سپهر نقطه می‌نهد....

این صداها و دعاها، از سه سو، با آفتابی که در میله‌های سایه میان رف در بند آمده است در هم می‌آمیزد و من، بی غمی تند یا نشاط و یا توسل، آرام در سه گوشه‌ی کنار دو دیوار نشسته‌ام و می‌گویم که پرواز آواز را در آن سوی مرز دیوار و پنجره بر بال گوش پی گیرم.

صدا، در مکان و ذهن، سیال است: دور می‌شود و باز نزدیک؛ گاه گم می‌شود گودر بن جانت و گاه زنده است گوی برخاسته از بن جانت. ارتباط کلام آوازی، در طیران مرغ اندیشه ات، گاه می‌برد و از کلامی تا کلامی خلأئی است از معنا بردوش زمزمه ای به نجوا؛ و باز، آنگاه، ارتباطی بین کلمات می‌زاید - چون تو از بطن طبیعت - که از ورای کلام می‌آید و از لفظ و در لفظ نیست: از صوت است و از درون. می‌توان، این گاه، دریافت که رقت عاطفه راحت به زلالی آب می‌رسد. گرچه نه دیده به دیده، بلکه در چشمه‌ی دل

در آرامشی بی هدف، که حتی رنگ رضای عرفانی به خود می‌گیرد، همین چهار دیواری کوچک، در لحظه‌ی کوچکی از زمان، مبداء و منتهای زندگی می‌گردد که فراسوی آن همه چیز، در ابرو می‌گنگ و مات، گیج است؛ چنان گو که دنیای آن سوی دیوارها به همین آرامی است - که می‌دانم نیست - و چنان گو که میان درختان شاخه گسترده بر هزاران هلال سفالهای بام همین قمری می‌خواند که به تصادف، اینجا نیز، پشت همین پنجره لانه کرده است و هر صبح ماده نر را، با صدایی عمیق، می‌خواند که من حتی آهنگ بقبقو وار آنرا حفظ کرده‌ام: صدایی ریشه دار و فاخر، غرور آمیز و رفیع، صریح و بی حاشیه؛ و چنین به گوشم آوا دارد که آکنده از مایه‌ی عشق و غنای آن.

صدای تورا، آنگاه که زنانه ای کامل، در این ابهام می‌شنوم. /.../.

سفر نور

(نامه — ۱۱)

./.../

ساعت الان نزدیک شش و نیم عصر است و من غروب غریب و زیبایی را دقایقی بلند به نظاره خیره نشسته بودم. /.../ آفتاب قریب ساعت دو در این اتاق و میانه ی رختخواب من، با خطی باریک و درخشان و بلند که قسمتی از عرض پتورا در میانه می بُرد، طلوع می کند. آرام آرام، پهنای این خط بر روی تشک می خزد تا به صورت ذوزنقه ثلث پایین بستر را، به سوی دری که رو برویم است، بپوشاند.

این شکل هندسی، سه چهار ساعتی، ابتدا بر کف اتاق می خزد و سپس، در درگاهی زیر در، با کمک سایه ی میله ها، که سطح ذوزنقه را موازی اضلاع پهلوئی می بُرد، خود را از در بالا می کشاند. سپس، گوشه ای از آن به گوشه ی رَفی که رو بروی من، در نیم دیوار و کنار در، به ارتفاع یک متر و نیم از کف، تعبیه شده است، می آویزد و خود را از سطح زیرین رَف به بالا می رساند.

رَف مستطیل است و به جای آنکه در دیوار باشد، بر دیوار است؛ پیش آمدگی، به عرض یک آجر، که یک بدنه ی آن دیوار پهلوئی است و سه بدنه ی دیگر، به پهنای همین آجر، اضلاع مستطیل را تکمیل می کند؛ مثل قابی برجسته که بر دیوار نشانده باشند، منتهی عمق هر پهلوئی قاب حدود بیست سانت.

لکه ی نور، هنگامی که به رَف می رسد، درخشان است و چشم را می زند. شکل آن نیز به مستطیل می گراید. هنگامیکه تمام عمق رَف را می پوشاند، مثل آینه ایست که رو به نور گرفته

باشند: نمی دانم ما در زندانیم و پشت میله ها؛ یا خورشید، در این آینه و سایه ی میله ها، به بند آمده است.

بازتاب این نور، مثل من، هیچگاه قرار ندارد: خود را به دیوار دیگری کشاند: دیوار پهلویی؛ و باز، بر سینه ی صاف آن، شکل ذوذنقه ای خود را باز می یابد؛ و بر این سطح، به تدریج، از عرض آن کاسته می شود. روبه غروب، از حدود ساعت شش، خط زیرین صفحه ی نور به سوی خط بالا می رود و در این حالت به شکل پنجره های قطاری در می آید، با همان «پرسپکتیو»، که در پهنشدن لخت کویر می گذرد. توری سیمی پنجره ی سلول، در این لحظات آخرین، به صورت خطوط باریک و کشیده، پنجره های قطار را هاشور می زند. قطار دور می شود، پنجره ها باریکتر؛ اولین پنجره کور می شود، دومین باریکتر... تا آخرین آن، که آن نیز، در این غروب غریب / شگفت، نورست کور و دور: در پشت میله های پنجره — مانند خطوط تازیانه که به تدریج در ذهن محو و گم می شود.



امروز نامه های زندان را نگاه می کردم. یکی از نامه های رسیده «آفتابزده»! بود که از آفتاب و دریا سخن می گفت و به یادم انداخت که برای تونیز از گردش آفتاب در سلول نوشته بودم. می دانم که نامه ام به تو نرسید اما به یادم آمد که در آغاز آن نامه ی گمشده از محدودیت بیان گفته بودم.

انتخاب نوع مطلب در زندان، طبیعتاً، آزادی در نوشتن را عملاً محدود می کند و شخص، اگر بخواهد تفکر اجتماعی خود را بیان کند، ناچار است — همچنانکه تو در یکی از شعرهایت گفتی — ململی از تمثیل بر آن بکشد. به یادم است، حتی، یکی دو صفحه ای که در این باره نوشته بودم، خود، در پرده ای نازک از ململ بود. گویا نور از آن می گذشت و محتوایش را نشان می داد! چادری نازک بر اندامی برهنه؟ شاید! آفتاب، بر اندامی برهنه، زیباست — به شرط آنکه دیگران آن را ضبط نکنند! در محیطی بسته، ذهن گاهی آفتاب را پی می گرفت و گاهی برهنگی اندامی را از خاطره. در آن نامه، چراغ خورشید بود که زوایای سلول را روشن می کرد؛ و در یادداشتی دیگر — مدتی بعد — اندامی بود که در آفتاب روشن می شد. بگذریم

در آن نامه، که به تو نرسید، چراغ سانسور ظاهراً از پرده ی ململی استعاره گذشت و نامه در شعله ی چراغ پر پر شد! — رومانقیسیسم سوزناک!

چلچراغ نور، در آن سلول، آویزی جدا از سقف و دیوار نبود: چراغی بود که هیچگاه به سقف نمی رسید و تنها در دل دیوار می درخشید. در گرما و رخوت ساعات اولیه ی بعد از ظهر، آفتاب، از پنجره ای روبه حیاط، به داخل سلول می خزید، اندام در پستر خاک و خمیازه می گستراند، بر سطح می لغزید، آرام پنجه بر گوشه ای از دیوار می کشید، بر سینه ی دیوار تلاطمی یافت، سپس خود را بر لبه ی رف می آویخت و چندی در قاب آن می نشست و سرانجام، مغموم، در حاشیه ای از دیوار دیگر، خط به خط و نقطه به نقطه، هیچ می شد.

چراغی بود که می توانستی ذاتش را لمس کنی: به اندازه ی یک نوک انگشت، یک کف دست، یک نیمرخ یا تمام سر و تن. تلفیقی از وجود خود با ورای خود، برشی از سایه در نور، انعکاسی از خاموشی خود در فروغ و خاموشی فروغ از خود.

چراغی که هیچگاه به یک شکل نبود. هندسه ی نامنظم آن، در آغاز با خطی باریک، از انحناء ها و زوایای تصادفی پتوی بستم شکل می گرفت. خطی که به تدریج پهن تر می شد و می توانستی، با صاف کردن پتو، نمایی از مستطیل بدان ببخشی. مستطیلی که هنگام بیرون خزیدن از سطح بستر، بر سطح خاک آلوده ی آستانه ی ورودی سلول، به شکلی مبهم از ذوذنقه یا لوزی در می آمد - گو که اضلاع خود را، با خمیازه ای تدریجی، کج می کرد. گوشه ای از این ذوذنقه یا لوزی، دقایقی بعد، چنگکی می شد برای بالا کشیدن خود به دامان دیوار کنار در ورودی.

شکستگی نبش دیوار، خانه خانه های قفسه ی پای دیوار، دایره ی کاسه ای که بالای قفسه بود، آنچه در مسیر این مجموعه ی نور قرار می گرفت، تمام اضلاع لوزی یا ذوذنقه یا مستطیل بی نظم پیشین را درهم می ریخت و نقشی تازه بر می انگیخت. اگر به یاد نمی آمد که گفته بودند نباید در آینه بازی کرد، شاید در آینه ی این نور، با جا به جا کردن پتوی فرش و قفسه ی وسایل و هر چیز دیگر، ساعتها بازی می کردم. راستی، جنون در بازی آینه است یا حتی در نظاره ای به تفکر؟! انگار که مرز روشنی ندارد!

هر شکل پیشین، هر لحظه، به شکل دیگری می رسید؛ تجزیه می شد. خطوط کف و کفش و در و دیوار و وسایل، جای منشوری را می گرفت که شکل را، به جای نور، به هزاران اجزاء می شکست: طیفی از اشکال بی نام هندسی. عمق خانه ی قفسه، دسته ی قاشق، انحنای نمکدان ... هر یک، بُعدی به سطح نور می داد. گاه، آنچه می دیدی، نور گسترده بر سطح بود و گاه، در پیروی از اشیاء، حجمی سه بُعدی. آب از درون ظروف شکل می گیرد؛ آفتاب، بر سطح احجام و از بیرون، بُعدی تازه می گرفت: ترکیبی از گره و مخروط و هذلولی، جا به جا شکسته از برش خطوط، گاه لوله ای و گاه قطاعی.

نفوذ نور در اشیاء، لایه های چند گانه ای از تداخل اشکال پدید می آورد: نوری بر سطح شیشه ی دوا، نوری در انحنا ی آن سوی همان شیشه، نوری بر تنگ تیک قرصهای درون آن شیشه؛ یک رشته نور نفوذی، در کوژ و کاو و فضای میان آن دو.

حبه ای قند به ذرات درخشان بلور بدل می گشت؛ برخی شفاف، برخی کدر برخی صیقلی، برخی گداخته؛ هریک به اندازه ی نوک سوزن، هریک دنیایی بزرگ در کوچکی خود.

فضا نیز، در حیطه ای میان مرزهای نور، موج می شد. ستاره های غبار، تابنده و ناآرام، در نهادی کوچک شده و «مینیاتوری» از کهکشان، غلیانی داشت بیش از آن سوی ناپیدا. فشردگی و گسترش هستی، در سلولهای جان و سلول مکان — جانی و جهانی در مشت ...

در این دنیای شفاف و فضای اثیری، اشیاء واقعیت خارجی و فایده ی ابزاری خود را وا می نهاد و از کاربرد جاری خود به بودی متعالی بدل می گشت؛ و زمان نیز، در این زمینه، بُعدی تازه می یافت ... از طلوع تا غروب ...

./.../

«هوا خوری»

و

نمونه های رفتاری زندانیان

نخستین روزهای انفرادی در سکوت و رخوت می گذشت. ناراضی نبودم، چون می خواستم به تجربه آثار آنرا دریابم. زمان بندی زندگی جاری از جهتی مانند بیمارستان بود: وقت صبحانه و ناهار و شام را کمابیش می بایست از نظم زندان، مانند نظم بیمارستان، تبعیت کرد. بقیه ی اوقات، به علت تنگی جا، بیشتر در بستر می گذشت — خواه برای نشستن یا دراز کشیدن. فاصله از بیداری تا خواب، از خواندن تا رؤیا، از نوشتن تا کابوس، نیم قد بیش نبود: دراز کردن نیمه ی بالای تن.

بی خبری از بیرون، عدم تماس با بندیان دیگر، فاصله ی سنتی و عملی برای ایجاد زمینه ی گفتگو با نگهبانان، اجباراً در رفتارهای فردی و یا زوجی بندیان اثر می گذاشت؛ در خود زندانی و در رفتارش برابر همبندش.

نحوه ی گذران وقت، تدریجاً، به صورت اساسی ترین مسئله در می آمد.

هواخوری نقطه ی عطفی در زندگی روزمره بود. در این دوره، هر سلول روزانه حدود یک ربع ساعت، و در زمانی نامشخص از روز، وقت هواخوری داشت. فرا خواندن زندانیان به اختیار نگهبانان بود. امروز، مثلاً، ساعت نه صبح به هواخوری می رفتی و فردا ساعت سه بعدازظهر و پس فردا ساعتی دیگر.

گاهی می شد که، به علت اشتغال نگهبانان، زندانی یا زندانیان یک سلول بیش از یک ربع در حیاط می ماندند. پنج یا ده دقیقه ی اضافی غنیمتی باد آورده بود.

سطوح آفتابی انگار بیش از سهم هر زندانی نور و گرمی نثار می کرد و نعمتی بود بزرگتر از اندازه ی خود در حیاطی کوچک؛ حیاطی لخت و سیمانی و آسفالت، با دیوارهای بلند و حوضی بدون آب. آسمان همیشه بی افق و محدود بود اما، با اینهمه، آسمان بود: تنها راه باز این قفس سر باز.

هنگامیکه نگهبان از خلال میله های در آهنی حیاط صدا می زد که «وقت تمام است» و در را می گشود، حسرت عضلات، منبسط در تعرق تن، اصطلاحی رایج را به معنای تازه ای تفسیر می کرد: «هوای آزاد!» «آزادی» هوا همان معنایی را نداشت که «آزادی» زندانی؛ اما، محدودیت زندانی ارزشی بسیار بیشتر از نیاز صرفاً زیستی او به «هواخوری» می داد. در آخرین لحظه، گویی، آزمندانه از آخرین امکان بهره می جستی تا، در این آزادی محدود، بخشی دیگر از هوای آزاد را در ریه ها ذخیره کنی و ذرات نور را با فشار کف دست و انگشتان در عضلات پا و بازو تزریق.

همیشه، در برگشت به سلول، چند دقیقه ای از ماهیت هواخوری آنروز صحبت می شد.

— «امروز خوب دو دیدیم و حسابی عرقمون در اومد.»

— «آره، ولی حیف که لوله ی دودکش آشپزخونه خراب بود و کلی دود تو حیاط پخش میکرد.»

— «مهم نبود، عوضش نگهبان هف دقیقه دیرتر اومد!» ...

پس از گذشت دو سه هفته، گاهی دو یا چند سلول را با هم به هواخوری می بردند. در اینگونه مواقع وقت هواخوری آنان تقریباً با هم جمع می شد و نیم ساعت، حتی گاه تا یک ساعت، زندانیان در حیاط می ماندند اما یک یا دو نگهبان همراه آنان به حیاط می آمدند و گوشه ای می نشستند تا زندانیان سلولهای مختلف با یکدیگر اختلاط نکنند!

دو سه بار، در این هواخوری مختلط، والیبال هم به راه افتاد؛ چند تن از نگهبانان و چندین تن از زندانیان، مخلوط. حتی در بازی، مثل اینکه در شرایط مساوی نیز، باز آنان برتر بودند. گریزی، در روانشناسی زندانبان و زندانی، از احساس سلطه ی آن یک بر این یک نیست. اگر میل آنان بیشتر به بازی می کشید، یا اگر زندانیان از این آزادی نسبی و امکانی که برای رد و بدل کردن چند کلمه فراهم می آمد، «سوء استفاده» ای، به نظر نگهبانان، نمی کردند، آنگاه بازی، و در نتیجه وقت هواخوری، آفتاب گرفتن، دویدن، به کار گرفتن عضلات، و تعرق، بیشتر می شد.

هواخوری در بندهای عمومی، طبیعتاً، آزادتر بود. در برخی از بندها، یا حیاط مستقل نداشتند یا